



زمزمه رازی بزرگ

در کوی جانان

بیدار نشوند، آهسته در گوشم گفت: "من این مرد را می‌شناسم. برادرم عکش را دارد. امشب برت لکستر است."

این سینماشی که من در شن سالگی عاشقش شدم، با من خوب نکرده است. من هم فوای زیادی نداشتام. بارها طلاقش داده‌ام و رفته‌ام بی‌سپاهه، دیگری. اما سپاهه، همیشه بهانه‌بوده است و یاد دوست، مرا به کوی جانان بازگردانده است.

به پرسم می‌گویم: ول کن این سینماشی لعنتی را!!، این همه دزدکی مجله خواندن را. من که اینقدر نوشتم به کجا حارسیم که تو حالا می‌خواهی از من نقل‌برداری کنی؟ این آمهمایی که به دام سینما افتاده‌اند به نان ششان محتاج‌اند، تو هم می‌خواهی به آنها اضافه شوی؟ بور ریاضیات ورق زدی، صاعی کرده‌ام. زبانم مو درآورد من که گفتم، نکن! بعض می‌کند و چشمان می‌شی اش، نصاک می‌شود.

ها هرسوم از گذر عمر نالیم. می‌گوییم کاش برمی‌گشتم به سالهای پر امید و بی محتن نوجوانی. از پرسم می‌پرسم: تو هم دلت می‌حواسی کوچکتر از این بودی؟ خشک و محکم می‌گوید: نه! می‌پرسم چرا؟ می‌گوید: آنوقت چطور می‌توانستم به سینما عمر جدید بروم؟ کوچولوها را که راه نمی‌دهند!

می‌بینم که این گرددنه غم را سر باز استادن نیست، می‌بینم که این سلسله‌های جنون، سل در بی‌سل، برخاک و سگ ادامه خواهد یافت. وقتی که گفت: نه! در چشمانش همان شیفته‌گی و سماحتی را دیدم که به من نیرو داد تا برای ای بزیردن مرد روزانه‌ایم، ناشق را در شب آن بعداز ظهر بارها با خود تکرارکم - بعد از ظهری که مینا، با ای برهنه، از میان آفتابگردانها گذشت تا در معبد نیمه تاریک من، راز بزرگ را در گوشم زمزمه کند.

اینطور مرا دیوانه خودش کرد. بینج شش سالم بیشتر نبود. بُر حوض نشسته بودم. یک لامب گنده که ذمش شکسته بود دستم بود. بُر آش کردم. یک مرتبه دیدم آنگشت‌های لاغم از پشت آن خیلی بزرگ‌تر شده. بزرگتر از زندگی. چراغ جادویم را کشف کرده بودم. ذوق کردم و پیش مادرم رفتم که داشت کار علمی رخت می‌شدست. لامب را روی صورت مهتابی اش گذاشت. چشمان می‌شی اش که از دست دل همیشه تنگی ننمای بود، به اندرازه دلیا شد. مادرم در سایه بود و من به آفتاب رفتم که از سایه نازم. لامب آفتاب را کنید و نور سفیدش منشور چشم فرسی شد که نتها بیش از آن در رنگین کمان دیده بودم. با صدای اولین جله‌له آسمان غروب، نور از لای اگستنام لغزید و آفتاب پرید. انکار عمری با نور باری کرده بودم. شادی ام حد نداشت. راستی چه کسی بود که گفت سینما یعنی نور؟ اشتبه‌ی؟

در شهر خاک الودی، که هنوز هم اگر نام بیرم کمتر کسی آنرا می‌شناسد، به غربت زندگی می‌کردیم. شاگرد خیاط رنگ بزیده‌ای که از کراماشاه آمده بود و سینما زیار رفته بود یک دانه فیلم به من فروخت. او بود که هم باد داد چهارچوپ سینما درست کرد. عجمه چوی نان بزنینی را با غفال بزرگتر از هزار کلاکات جادم. هر دو بد قلق بودند و برو فلم را یک بر دیگر با هزار کلاکات جادم. لامب برآب را یک در می‌رفند. سینگی در آفتاب پشت آینه، اصلاح پدر گذاشت و نورش را به داخل اینباری تاریک تاباندم. با دستهای لرزانم، فیلم و لامب را در مسیر نور فرار دادم و سینما با آرام گرفتن دستهایم، در تابستان ۱۳۲۳، متولد شد.

مرد جدایی، روی گچ چرک دیوار اینباری، روزها و ماهها و سالها به من خبره شد. دوستش داشتم، اما نمی‌شناختم. تا که روزی در یک بعد از غفار کرم، مینا، که خوابیده بود، از میان آفتابگردانهای حیاط گذشت و پاوارچین به اینباری آمد. تگاه کرد و از ترس ایشکه بزرگ‌ها شفند و